

خدا جون سلام به روی ماهت...

مهمان: همزادی از قلمروی ناشناخته



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مرمان

همزادی از قلم روی ناشناخته

مری داوینگ هان

محمد ورزی

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷-م.
Hahn, Mary Downing
عنوان و نام پدیدآور: همزمان: همزادی از قلمروی ناشناخته/نویسنده: مری داوینگ هان؛ مترجم: محمد ورزی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۴۲-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Guest: A Changeling Tale, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۶۳
۷۱۳۵۲۰۴



انتشارات پرتقال

همزمان: همزادی از قلمروی ناشناخته

نویسنده: مری داوینگ هان

مترجم: محمد ورزی

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: لیلا اتنی‌عشری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۴۲-۶

نوبت چاپ: چهارم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: امیر

قیمت: ۱۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com



تقدیم به کالین و جوزف

م.د

به ع.ا

به بارقه‌های الهام‌بخش و بی‌ریا،

به مهر و موم بی‌نشان یک دعا،

به یک نظر، به یک نگاه.

م.و

مثل یک کتری در حال جوش بودم که درش می‌خواست پرتاب بشود. هرکس دیگری هم جای من بود همین حس را داشت. از سر صبح، درگیر کارهای خانه بودم. شیر گاو را دوشیدم، دو سطل آب از چاه پر کردم و کشان‌کشان با خودم آوردم، به مرغ‌وخروس‌ها غذا دادم و بعد حسابی با مرغ‌ها کلنجار رفتم تا تخم‌هایشان را از چنگشان دریاورم. حالا هم حشره‌گزیده و غرق عرق، زانو زده بودم و داشتم علف‌های هرز چسبیده به سبزی‌ها را می‌گندم. دستم گلی شده بود و دماغم مثل توت‌فرنگی، سرخ. مگسک‌ها دوروبر صورتم وزوز می‌کردند و گوشتم را نیش می‌زدند.

همان‌طور که عرق را از روی صورت و پلک‌هایم پاک می‌کردم، بوته‌ی خاری را از ریشه بیرون کشیدم. دیدم دوتای دیگر هم توی لوبیاها پنهان شده است. به برادر کوچکم توماس که همان نزدیکی روی چمن‌ها دراز کشیده بود، اخم کردم.

زیر لب گفتم: «با توام! اگر به‌خاطر تو نبود، الان با دخترهای ده می‌رفتیم پایین جاده و طناب می‌زدیم. ولی، اوه نه دیگه، باید حواسم بهت باشه و مثل یه گُلُفت همش به کارهای خونه برسم. تو گند زدی به زندگی من، دقیقاً همین کار رو کردی. درست نیست این رو بگم؛ ولی بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدی!»

توماس لبخندی زد و صدایی از خودش درآورد که انگار حسابی از او تعریف

کرده بودم. من که از حرفم خجالت زده شده بودم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و دعا کردم مامان صدایم را نشنیده باشد. خدا را شکر مامان داخل کلبه، پشت دستگاه بافندگی اش آواز می خواند و داشت پتو می بافت تا وقتی زمستان سر رسید، توماس را گرم نگه دارد.

به توماس نگاه می کردم که با انگشت های پایش وَر می رفت و با دهان بسته با خودش می خندید. حقیقتش را بگویم، او بچه ی نازی بود. اگر بگویم نبود، دروغ گفته ام. هرگز سروصدا و گریه نمی کرد، هرچه به او می دادی، می خورد و کل شب را با خیال راحت می خوابید.

و با اینکه هیچ کس دیگری این را نمی گفت، زیبا بود. مهمان ها که می آمدند، کنار گهواره اش خم می شدند و با اخم و تَنخم سری تکان می دادند.

و بعد می گفتند: «چقدر حیف که این فسقلی این قدر زشت و ضعیفه!»

«اوه آره، طفلی مریضه! یه سال هم عمر نمی کنه!»

«چقدر هم بد اخلاقه!»

«هیچ خیری از این بچه نمی رسه.»

«اگه یه ماهی می گرفتم که نصف این بچه زشت بود، دوباره پرتش

می کردم توی آب.»

طوری شده بود که انگار هر مهمانی از راه می رسید، حرفی بدتر از قبل درباره ی توماس می زد.

و تمام مدت هم، مامان و بابا و من لبخند می زدیم و با تکان دادن سر، حرفشان را تأیید می کردیم؛ چون همه، حتی کم سن و سال ترین ما هم می دانستیم تعریف از یک بچه، بدشانسی می آورد. از روزی که برادرم به دنیا آمده بود، به من هشدار داده بودند که چیزی درباره ی موهای فرفری قشنکش یا چشم های آبی و چال گونه اش نگویم. نباید ناز بودنش را به رخ می کشیدم یا به هر شکلی تحسینش می کردم.

ما و محلی های این اطراف، همه از خوش خواهی می ترسیدیم. با اینکه

سال‌ها می‌شد کسی آن‌ها را توی دهمان ندیده بود، احتمال داشت خیلی دور یا درست بیرون در کلبه باشند. آن‌ها موجوداتی موذی و حقه‌باز بودند و هیچ اهمیت نمی‌دادند که چنین اسمی رویشان گذاشته بودیم. آن‌ها هرچه بودند، خوش‌خو و مهربان نبودند؛ ولی کسی جرئت نداشت بلند بلند چنین حرفی بزند. اگر هم اسمشان را می‌آوردیم، می‌گفتم چه عاقل، خوشگل، شجاع و بااصل و نسب هستند و در معامله غل‌وغش ندارند.

ولی واقعیتش این بود که اگر حرف بدی درباره‌ی آن‌ها به زبان می‌آوردیم، طویله‌ها و کلبه‌هایمان را آتش می‌زدند، گله‌هایمان را می‌زدیدند، طاعون به جانمان می‌انداختند، زمین‌هایمان را با خار طلسم می‌کردند، اسب‌هایمان را فلج می‌کردند و شیر گاوهايمان را می‌خشکاندند.

بدتر از همه، اگر خوش‌خواه از تولد نوزاد زیبایی مطلع می‌شدند، او را می‌ربودند و یکی از موجودات رنجور خودشان را به جایش می‌گذاشتند و آن بچه‌ی اشتباهی، مادر جدیدش را کاملاً بدبخت می‌کرد. مادری که بچه‌ی نازنینش را از دست داده بود و حالا بچه‌ی اشتباهی هم جیغ می‌کشید، گریه می‌کرد و گاز و نیشگون می‌گرفت و همه‌چیز را می‌شکست. آن مادر دیگر آسایش نداشت، مادر بیچاره دیگر خوشحال نبود.

و خب ما تمام تلاشمان را می‌کردیم تا از توماس محافظت کنیم. وقتی مامان به کارهای خانه می‌رسید، من حواسم به او بود و مامان و بابا هم شب‌ها مراقبش بودند. از ترس اینکه سروکله‌ی خوش‌خواه پیدا بشود، حتی یک بار هم از او تعریف نمی‌کردیم.

جاسوس‌هایشان همه‌جا بودند. خرگوش‌های گوش‌دراز، داخل پرچین‌ها فال‌گوش می‌ایستادند و کلاغ‌های تیزبین از بالای دودکش‌ها همه‌چیز را می‌پاییدند. وزغ‌های داخل برکه‌ها، ماهی‌های رودخانه‌ها، روباه‌هایی که دزدکی و یواشکی نزدیک خانه می‌آمدند و هر موجود دیگری، ممکن بود برایشان خبر ببرد.

بیلچه‌ام را در گل فرو بردم و بوته‌ی خار سرتق را بیرون کشیدم. نباید آن‌طور عصبانی با توماس حرف می‌زدم. بچه‌تر از آن بود که حرفم را بفهمد؛ ولی حتماً متوجه لحن خشم‌آلودم شده بود.

کلاغی قارقار کرد، سرم را بالا گرفتم و دیدم که بالی زد و آمد روی درختی بالای سرم نشست. بال‌های سیاهش را به هم زد و از آن بالا به من خیره شد. چشم‌های سیاهش برق زد. همان‌طور که زل زده بود به من، دوباره قارقار کرد. صدایش طوری بود که انگار داشت به من می‌خندید.

من که ناگهان نگران شده بودم، نگاهی به توماس انداختم. تازه یاد گرفته بود که درست بنشیند و نگاهم می‌کرد تا مطمئن شود به این، دقت کرده باشم. زنجیر کوچکی که همیشه دور گردنش داشت، روی چمن افتاده بود. قاب نقره‌ای‌اش زیر نور آفتاب برق می‌زد.

بیلچه را رها کردم و دویدم تا گردنبند را بردارم. «ننه هچیات^۱ پیر این رو بهت داده توماس! نباید اون رو دربیاری. بهتره هرچی اون جادوگر پیر می‌گه گوش کنی وگرنه تو رو به‌جای شامش می‌خوره.»

توماس خندید و دست زد؛ آخر او از جادو و جنبل چه می‌فهمید؟! سعی کردم گردنبند را دور گردنش ببندازم؛ ولی زنجیرش را گرفت و به سمت من برگرداند تا آن را بگیرم. بازی جدیدش این بود که با دست‌هایش چیزی به دیگران بدهد. بیشتر ماها از جمله خودم، هرچه را توماس به ما می‌داد، به او برمی‌گردانیم؛ ولی متیو^۲، از بچه‌های پایین جاده، گاو چوبی‌ای را که بابا برای توماس تراشیده بود، برداشته و دررفته بود. من هم به خانه‌شان رفته و از او خواسته بودم که آن را پس بدهد.

متیو نالان و ناراحت گفته بود: «بچه، خودش این رو به من داد.» از بخت خوب توماس و از بدشانسی متیو، مادرش گاو چوبی را قاپید و به من برگرداند و حسابی متیو را تنبیه کرد.

1. Granny Hedgepath

2. Matthew

زنجیر را از توماس گرفتم و لبخند زدم. بدون فکر کردن، گفتم: «اوه، توماس! تو خیلی نازی! چطور تونستم از دستت عصبانی بشم؟ تو بهترین و خوشگل‌ترین بچه‌ی دنیایی!»
وقتی دوباره سعی کردم زنجیر را به گردنش بیندازم، توماس خندید و سرش را کشید.

گردنبند را نگه داشتم؛ ولی به‌جای آنکه سعی کنم دوباره به گردنش بیندازم، همان‌جا روی علف‌ها نشستم و با علاقه نگاهی به آن انداختم. گردنبند نقره‌ای، خیلی با ظرافت ساخته شده بود. دور قاب قلبی‌شکلش، پیچک و گل طراحی کرده بودند. آهی کشیدم. خیلی زیباتر از آن بود که در گردن یک بچه، حیف بشود.

حقیقتش از روزی که ننه هچپات گردنبند را دور گردن برادرم انداخته بود، دلم این قاب را می‌خواست. او به مادرم گفته بود: «حواست جمع باشه این همیشه گردن توماس بمونه. هیچ‌وقت اون رو در نیارین. موقع غذا خوردن و خواب هم باید دور گردنش باشه؛ حتی وقتی حمومش هم می‌کنین، حواستون باشه گردنبند سر جاش باشه. این گردنبند نمی‌ذاره اتفاق بدی براش بیفته.»

ننه دست استخوانی‌اش را روی سر توماس گذاشته و حرفش را ادامه داده بود: «امیدوارم خوش‌خوها توی جنگل، جای دیگه‌ای رو برای خوشحالی پیدا کنن و از خیر این بچه‌ی زشت بیچاره بگذرن.»

من دور از چشم ننه داشتم او را می‌پاییدم، نه تکان می‌خوردم و نه حرفی می‌زدم. می‌ترسیدم نگاهش کنم؛ اما مانند کاکاتریسی^۱ شیطانی، نگاهم را به خودش جلب می‌کرد. موهای سفیدش پریشان و شانه‌نخورده بود. لای موهای درهم‌وبرهمش تکه‌های چوب و برگ دیده می‌شد. ناخن‌های دراز و

۱. Cockatrice؛ موجودی افسانه‌ای با سر خروس و بدن اژدها که بر روی دو پا راه می‌رود و قادر است با نگاهش موجودات دیگر را بکشد.

زردش مثل چنگال یک شاهین تیز بود و چشم‌هایش طوری در حدقه فرو رفته بود که نمی‌توانستم رنگش را تشخیص بدهم.

بعضی‌ها می‌گفتند پیرزن دعانویس است و بقیه اعتقاد داشتند جادوگر است؛ ولی همه قبول داشتند که او از طلسم و جادو سر درمی‌آورد و نیمه‌شب‌ها توی میرک‌وود^۱ قدم می‌زند. همه می‌دانستند که نباید عصبانی‌اش کنند.

یک‌دفعه ننه رویش را به سمت من برگرداند. «چرا اونجا اون‌طور اخم کردی دختر؟ چشم‌های مودی‌ت رو می‌بینم و تپش قلب حسودت رو می‌شنوم. گردنبند مال برادرته. تو لازمت نمی‌شه.»

طوری با من حرف می‌زد که انگار من دختری شرور و شیطان بودم؛ خواهر بدجنسی که نمی‌شد به او اعتماد کرد. با اینکه کارش بی‌ادبانه بود، سرم را برگرداندم و نگاهم را به زمین دوختم و اخم کردم. ننه چطور حدس زده بود که دلم آن گردنبند را می‌خواهد؟ جای گردنبند دور کردن من بود، نه برادرم.

بعد از اینکه ننه رفت، مادرم گفت: «آبروم رو بردی مولی^۲! بهت یاد دادم که وقتی ننه هجپات رو می‌بینی، لبخند بزنی و مؤدب باشی؛ ولی انگار نه انگار. حالا چه فکری درباره‌ت می‌کنه؟»

«برام مهم نیست چه فکری می‌کنه! نشنیدی به من چی گفت؟ خیلی بی‌ادب و بدجنسه.»

مامان نگاهم کرد. «نه، تو بی‌ادب و بدجنس بودی. امیدوارم از تو کینه به دل نگرفته باشه.»

«برام مهم نیست اگر هم این‌طوری شده باشه. من از اون نمی‌ترسم.» اگر مامان هم قدرت ننه را داشت، می‌فهمید که من درواقع خیلی هم از آن پیرزن می‌ترسیدم. خیلی خوب می‌دانستم باید مؤدب باشم؛ ولی گاهی اختیار زبانم

1. Mirkwood

2. Mollie

را نداشتیم. چیزی را که به ذهنم رسیده بود، گفته و به عواقبش فکر نکرده بودم؛ دیگر کار از کار گذشته بود.

حالا خیلی دورتر از چشم‌های فضول ننه، گردنبند را در دستم گرفته بودم و می‌دیدم که زیر نور آفتاب، برق می‌زد. از توماس پرسیدم: «می‌خوای این رو بندازم گردنم، نه؟ برای همین اون رو به من دادی.»

لبخندی زد که نیشش تا بناگوش باز شد و دندان‌های تازه‌اش را دیدم که داشت از داخل لثه‌ی صورتی‌اش بیرون می‌زد. قطعاً اگر گردنبند را چند دقیقه‌ای به گردنم می‌انداختم، آسیبی به توماس نمی‌رسید. قفل زنجیرش را با دقت باز کردم و آن را دور گردنم بستم. چقدر خوشگل بود.

باید گردنبند را به توماس برمی‌گرداندم؛ ولی آن را زیر لباسم انداختم. قابش به پوستم خورد و حس خوبی به من دست داد. با خودم فکر کردم بگذارم مدتی در گردنم بماند. من که کنارش بودم، پس چه اتفاقی می‌خواست برایش بیفتد؟

انگار از وقتی رویم را برگردانده بودم، ده دوازده بوته‌ی خار تازه سر درآورده بود. ساقه‌های خاردارشان دستم را می‌خراشید و ریشه‌هایشان سخت داخل خاک گیر کرده بود. به‌زور کشیدم و کشیدم تا اینکه از بس خم ماندم، کمرم درد گرفت. اگر همان‌طور به کندن علف‌های هرز ادامه می‌دادم، قبل از بزرگ شدن، مثل پیرزن‌ها می‌شدم، با لباس‌های کهنه و پاره‌پاره لنگ‌لنگان راه می‌رفتم و درست مثل ننه هچپات، خُل می‌شدم.

همان‌طور که سرگرم کارم بودم، ابر بزرگی جلوی خورشید را گرفت و باغ را در سایه فرو برد. همان موقع، نسیم آرام شد و سکوت عجیبی همه‌جا را فراگرفت. صدای خش‌خش هیچ برگ‌ی نیامد. قُدُقْد مرغ‌ها قطع شد و داخل لانه‌شان ناپدید شدند. آواز هیچ پرنده‌ای نمی‌آمد. خبری از وزوز هیچ زنبوری روی شبنم‌ها نبود و رنگ گل‌ها، چمن، درخت‌ها و آسمان، آرام‌آرام خاکستری شد.

من که نگران شده بودم، از جایم بلند شدم تا به توماس سری بزنم. ناگهان دنیا دور سرم چرخید. رنگ‌ها محو و درهم شد. همه‌چیز را دوتا می‌دیدم. آسمان زیر من بود و چمن بالای سرم. سرگیجه‌ام بیشتر از آن بود که بتوانم بایستم. خوردم زمین و خنده‌های یک کلاغ، آخرین صدایی بود که به گوشم خورد.